

مرشد عبدالله یک بار دیگر زنگ زورخانه را به صدا در آورد و انگشت‌های لاغر و استخوانی‌اش بی‌اختیار بر پوسته صاف و کشیده ضرب به حرکت در آمدند ...

پهلوان‌ها «باعلی» گفتند، وسط گود حلقه زدند و آماده شدند. مرشد عبدالله گرم کار شد و با شور خواند:

«برو ای گدای مسکین در خانه علی زن

که ننگین پادشاهی دهد از کرم گدا را!»^۱

مثل آسمان بهاری بغض داشت و صدایش آشکارا می‌لرزید. برخلاف روزهای گذشته که چشم‌های درشت و سیاهش را به کف گود می‌دوخت و شق و رق می‌نشست و می‌خواند، این بار توی خودش مچاله شده بود. نگاهش را به سقف زورخانه دوخته بود تا قطره‌های اشکی که در نی چشم‌هایش تکان می‌خورند، بر زمین نیفتند و کسی گریه کردن پنهانش را نبیند.

باورش نمی‌شد که پهلوان زمین خورده و شرمنده اهل و عیال خود شده باشد. نبودن پهلوان رضا را باور نمی‌کرد. می‌دید و قبول نداشت. بی‌آنکه بخواهد، به گذشته فکر می‌کرد. به یاد می‌آورد که چند روزی می‌شد از پهلوان رضا خبری نبود. پیش از آن هم، از ماه‌ها قبل، پهلوان حال و روز خوشی نداشت. نمی‌گفت، نمی‌خندید و در هیچ کاری پیش‌قدم نبود. آرام و سر به زیر بود. مثل کوه، ساکت و استوار، همه چیز را توی خودش می‌ریخت و دم بر نمی‌آورد.

- غمت کم پهلوان رضا!

صدای مرشد در گلو شکسته شده و به گوش پهلوان نرسیده بود. هر بار که خواسته بود حال پهلوان را بپرسد، جرئت نکرده بود. در عمق چشم‌های پهلوان رضا رازی نهفته بود که مرشد عبدالله را به اندیشیدن وا می‌داشت و به او اجازه نمی‌داد راحت و آسوده با او صحبت کند.

- سلام مرشد!

- سلام پهلوان، سلامت باشی!

- برقرار باشی!

فقط سلام و احوال‌پرسی کرده بودند و دیگر هیچ. مرشد عبدالله خواسته بود که سر صحبت را باز کند، اما نتوانسته بود: چرا پهلوان رضا کم حوصله شده است؟ چرا مثل همیشه دوش به دوش پهلوان‌های دیگر تا آخر وقت توی گود زورخانه نمی‌ماند؟ چرا بی‌صدا



و خاموش شده است؟!

می کشید. پهلوان رضا در خیر و شر مردم همیشه قدم اول را برمی داشت و این فراموش شدنی نبود.

صدای باز شدن چفت در برخاست. در گشوده شد و پهلوان رضا، لاغر و رنگ پریده، در آستانه در خوشامد گفت: «سلام، خوش آمدید، صفا آوردید!»

-السلام علیک، مهمان داری پهلوان!

-بفرمایید، چشممان روشن.

پهلوان رضا حلقه به در کوبید و کنار ایستاد تا مهمانها وارد شوند. پهلوان کربلایی حسن با تعارف بقیه وارد شد و پشت سر او مرشدعبدالله و دیگران هم به داخل رفتند و مثل کربلایی پیشانی و روی میزبان را بوسیدند.

در هنوز باز بود. پهلوان رضا «الهی شکر» گفت و در را پشت سر خود بست. ماهها بود که پهلوان رضا به زحمت روی پا ایستاده بود. جانش را به دندان گرفته بود و به هزار رنج و مشقت کار می کرد و بار زندگی را به دوش می کشید. عاقبت هم خانه نشین شده بود و دیگر نمی توانست حتی به کسب و کارش برسد.

شکست تلخی بود. پهلوان حتی خوابش را هم نمی دید. غول مرضی پشت پهلوان را به خاک رسانده بود. پهلوان رضا صبر و رضامندی خود را لطف پروردگارش می دانست و در تنگنای سختی و فشار زندگی شکر گزار بود.

پهلوانها حمد خواندند و برای سلامتی پهلوان رضا دعا کردند. کربلایی حسن به شور و حال افتاد و به حضرت سیدالشهدا (ع) متوسل شد. با حرفهایی که از سر شوق می زد، اشک همه را در آورد. بیشتر از همه پهلوان رضا گریه کرد و اشک ریخت.

ذوالفقار و حیدر که از اول مجلس برای مهمانها جای و گلاب آورده بودند، در راست و چپ پهلوان رضا نشستند و تندرستی و برقراری پدرشان را به چشم می دیدند.

مرشدعبدالله که طاقت تماشای گریه کردن پهلوان رضا را نداشت، به منبر رفت: «ذوالفقار تو زرنگ تری یا حیدر؟»

ذوالفقار و حیدر زیر چشمی به هم نگاه کردند و لبخند زدند.

-هر کسی که مرتب به زورخانه آمد، حتماً پهلوان نیست. کسی هم هست که به عمرش زورخانه ندیده، ولی پهلوان پهلوانهاست.

-خدایا مرزدت **پهلوان حیدر!**

مرشدعبدالله حرف دلش را زد و آرام گرفت. بعد از او هم هر حرفی که زده شد، برای تسکین پهلوان رضا بود.

مرشدعبدالله حق داشت اینطور فکر کند. مدتی بود که پهلوان رضا دیرتر از همه می رسید و زودتر از بقیه کف گود را می بوسید و بیرون می آمد. از خواندن غزل هم خبری نبود. مثل بلبل خاموش، بال و پرش را جمع کرده بود و کمتر از هر وقت دیگری صحبت می کرد. نگاهها بر لب و دهان پهلوان می خشکید. اما او خاموش بود و بی صدا، و هیچ جنب و جوشی هم نداشت. وقتی هم که بی خبر به زورخانه نیامد، همه متوجه جای خالی پهلوان شدند؛ تماشاجیها، پهلوانها و بیشتر از آنها، مرشدعبدالله ...

یک روز و دو روز و چند روز گذشت؛ دیگر درست نبود بیشتر از آن صبر کردن و دندان به جگر گذاشتن. باید کاری می کردند. **پهلوان کربلایی حسن** نزدیکیهای ظهر بود که به «بازار» رفت و سراغ پهلوان رضا را گرفت. بازار آهنگرها بود و گل روی پهلوان رضا. از اولین کسی که سراغ گرفت، همراهش شد و تا نزدیکی مغازه با او آمد؛ با کربلایی همراه شد و هم کلام. گفت که پهلوان رضا ناخوش است و ...

خبر خیلی زود به زورخانه رسید.

غروب یکی از روزهای گرم تابستان بود. آن روز زنگ زورخانه به صدا درنیامد. مرشدعبدالله از شب پیش کاغذی را روی در چوبی و کوتاه زورخانه چسبانده بود که روی آن نوشته شده بود: «یا علی. زورخانه پهلوان حیدر امروز تعطیل است.»

پهلوانها به موقع آمدند. همگی در قهوهخانه آن سوی رودخانه که سالهای سال پهلوان حیدر به آنجا می آمد، جمع شدند تا به خانه پهلوان رضا بروند. همان جا هم از زبان پهلوان کربلایی حسن شنیدند که دکان آهنگری پهلوان رضا از روزهای پیش باز نشده است.

هوا رو به تاریکی می رفت که آماده رفتن شدند. کمی صبر کردند تا خداوند پرده سیاه شب را بر چهره عالم و آدم کشید و راز خلق روزگار را بیشتر از روز پوشاند. در تاریکی شب نام خدا را به زبان آوردند. در دل یاد خدا را زنده کردند و پیش رفتند. زمین با تمام سنگدلی اش به نوازش قدم پهلوانها آمده بود و نگران خستگی آنها بود. سنگ فرس گذرها بود و آوای خوش گامها ...

نفسها زندانی قفس تنگ سینهها شده بود. حلقه برنجی روی در با پهلوانها حرف می زد و آنها را به یاد برادرشان، پهلوان رضا، می انداخت: «خوب شد که آمدید ...»

دلها بی قرار و چهرهها در هم بود. پیشانیها چین داشت. اشتیاق دیدن پهلوان رضا و پرس و جو کردن از حال و احوال او آتش شده بود و در دلهای بی قرارشان شعله

پهلوان‌ها پس از خواندن آیه‌الکرسی^۲ شرمنده و خوش حال بیرون آمده بودند؛ شاید بهتر این بود که زودتر سراغ او را می‌گرفتند. اما همین که سعادت دلجویی از پهلوان‌رضا را پیدا کرده بودند، خدا را شکر می‌گفتند.

تکلیف خودشان را خوب می‌دانستند. لازم نبود که منتظر فرداها باشند ... بعد از یک روز که زورخانه تعطیل بود، دوباره زنگ به صدا در آمده بود. نفس گرم پهلوان‌ها که یاد خدا می‌کردند و ذکر «یا علی» می‌گفتند، همه جا را معطر کرده بود. باید مختصری ورزش می‌کردند و پس از آن هر کس به وسع خودش پولی را در کف گود می‌گذاشت. بعد آن را جمع می‌کردند و یک نفر به خانه پهلوان‌رضا می‌رفت و تحویلش می‌داد.

مرشدعبدالله از خواندن باز ایستاد. نفسش بیشتر از آن یاری نمی‌کرد. حنجره‌اش انگار که زخم بود. ضرب را کنار گذاشت. از گود رو برگرداند و چشم‌هایش را که به شمایل حضرت علی(ع) خیره مانده بود، از اشک پاک کرد و پایین آمد.

پهلوان کربلایی حسن دستمال سفید و تمیزی را کف

گود پهن کرد. پول‌ها را روی آن گذاشت و دستمال را گره زد و به مرشدعبدالله سپرد. همه دست به آسمان بلند کردند. برای سلامتی پهلوان‌رضا دعا کردند و آماده رفتن شدند. چراغ زورخانه زودتر از روزهای پیش خاموش شد و دل‌ها بیشتر از همیشه روشن.

پهلوان‌ها راه افتادند و تا نیمه راه مرشدعبدالله را همراهی کردند. مرشد عبا را روی سرش کشید و با شانه‌های افتاده قدم برداشت و به طرف خانه پهلوان‌رضا پیش رفت ...

آسمان شب سیاه و بی‌ستاره بود. غم و شادی تمام عالم توی چشم‌های مرشد تلنبار شده بود. نگاهی به دور و بر خود انداخت. همه جا خلوت و خاموش بود. پرده سیاهی شب همه جا را پوشانده بود؛ همه جا و همه چیز را. خوب و بد را، زشت و زیبا را. با توکل به خدا، دست به حلقه در برد و تقه زد. کمی این پا و آن پا کرد، نفس راحتی کشید و منتظر ماند. از داخل حیاط صدای پا آمد. مرشدعبدالله سرفه‌ای کرد و با لحن شرم‌زده و آرام پرسید: «پهلوان‌رضا تشریف دارند؟!»

با صدای باز شدن در دوباره به حرف آمد: «سلام علیکم، بی‌موقع مزاحم شدم؛ شرمندهام!»

-خوش آمدید، صفا آوردید. بفرمایید منزل!

-رفع زحمت می‌کنم. فقط ... این امانت را آورده بودم! پهلوان‌رضا که «رسم پهلوان»‌ها را می‌دانست، بی‌اختیار دست‌هایش را بالا برد و دستمال پر از پول را که به سویس دراز شده بود، گرفت.

-از خدا عوضش را بگیری!

با زبان و دل از او تشکر کرد. صدا را نمی‌شناخت. نمی‌دانست که صاحب آن صدا کیست. سر بلند کرد و در ظلمت شب به کسی که در مقابلش به احترام ایستاده بود، خیره شد.

مرشدعبدالله عبا را بیشتر روی صورتش کشید و در حالی که سعی می‌کرد صدایش را باز هم تغییر بدهد و خداحافظی می‌کرد، مانند نسیمی سبک پا در کوچه‌های شب به راه افتاد. رفت و از چشم‌ها پنهان شد ...

۱. شعر از استاد شهریار است.

۲. سوره بقره، آیه ۲۵۵.

۳. اشاره به آیین گلریزان که هنوز در میان پهلوانان پا برجاست.

